

به سرکشی می آید؟

بشو و گفت:

— روز هم نمی آیند، تا چه رسد به شب. اسمش این است که دو نفر توی باغ می خوابند. اما می روند دهکده پیش زنهایشان. میوه ها را چیده و وسط باغ کومه کرده اند. خیالشان راحت است که دزد و مزدی در کار نیست. چند درخت سیب یتیم هست که هنوز از کار درنیامده اند. درختچه های کوتاه دومتري با میوه ای عطردار و خوش خوراک که عطرش باغ را روی سر می گیرد.

توکل بو کشید و فراموشکارانه گفت:

— بوی خوش آن تا اینجا می آید.

بشو و گفت:

— نه، این بواز گل بابونه است، توی بوته زار. در باغ، گلابی گنجانی هم هست. اما نه روی درخت. زیر خاک کرده اند تا برسد.

مرد بیست و هشت ساله نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. هنوز کاملاً از دوستش ناامید نشده بود. از یک پرسش به پرسش دیگری می رفت:

— از اهالی آبادی ما و جوزانی ها، کسی توی آسیاب پای سنگ کار می کند. سیف الله می گفت کاکا ذبیح در تیمزه است. پی پسر قهر کرده اش ناصر به این شهر آمد و خودش هم ماندگار شد. خاک خسرو دامنگیر است. تف به این خاک خسرو که دو سال و نیم از بهترین سال های عمر مرا به هدر داد. خدمت زیر پرچم. کدام پرچم؟ پرچم ما دست انگلیسی ها است. خدا ببرد نان سربازی، به شب کشیک و به روز پابازی. دو ساک و نیم آتش گل گیوه خوردم و پا به زمین کوبیدم. برای چه، برای هیچ. حالا برای چه دوباره اینجا برگشته ام. خودم هم نمی دانم. ملایر دیگر برای من مرده است. توی آبادی، حال هر کس را می پرسی می گویند رفته است. جز سالخوردگان از کار افتاده و بیماران اخ تفی کسی نمانده است. درخت پیر و پوسیده ای که هر جایش دست بزنی می ریزد. از آن عزاداری ها و سفره ها و سورچرانی ها هم خبری نیست. اگر یک زن یا دختر قابلی هم پیدا بشود که سرش به تنش بیرزد، مثل همین خانم، می گوید که نمی خواهد بماند. اسم آبادی را که بشنود در گوشه اش را می گیرد. شاید اصلاً بهانه ای است که

گفته می‌خواهد تو را ببیند. مگر می‌خواهی برایش تخم دو زرده بکنی. تو آدم نیستی. بشرو، از حرف تلخ او که از ته دل نبود ناراحت نشد. بهتر دیدنش نیده بگیرد. چند دقیقه پیش از آن، روی بام، دیده بود که یکی از الاغ‌ها توی خرنده با پالانش خوابیده بود، و با سماجت و حرارت هرچه تمام‌تر می‌کوشید غلت بزند. پالان با دوبرآمدگی جلو و عقبش، مانعش بود. با غباری از خاک آلوده به پهن که برمی‌انگیخت، چهار دست و پا تا نیمه برمی‌گشت. اما پیش از آنکه روی تیره پشت غلت بخورد، سم‌های سنگین رو به هوایش از همان طرف مثل کنده‌های خشک درخت به زمین می‌آمد و صدا می‌کرد.

به سوی خرنده راه افتاد و در همان حال جواب دوستش را داد:

— از اهالی آبادی ما، کاکا و پسرش در تیمزه‌اند. آسیابی است با دو شریک که چون با هم نمی‌سازند، نوبت گذاشته‌اند. دو هفته این می‌گرداند، دو هفته آن. که هر کدام نحر و خور و کارگر و افزار خودشان را دارند. پدر و پسر جفت هم، دو هفته کار می‌کنند دو هفته ول می‌گردند و از کیسه می‌خورند. ول گشتن ول گفتن هم دارد. می‌روند روی پل حاجی آخوند یا نمی‌دانم کجا، دور بساط معرکه گیرها و خرده‌فروش‌ها. یا توی قهوه‌خانه پای نقل مرشد نجف و دیگران. آن وقت کاکا بال می‌گیرد و حرف‌هایی می‌زند که نباید بزند. ارباب رفیعا می‌گفت او برای ملایری‌های این شهر در دسر درست خواهد کرد. این بی‌بته همکار کوچک بنده هم خوب دندان‌های مرا شمرده است. با همه بچگی اش رندپاچه ورمالیده‌ای است که نگو و نپرس. پالان الاغ‌هایش را گذاشت تا من بردارم. چون قدش نمی‌رسد و قدرتش را ندارد، تنگ زیر شکم الاغ را باز می‌کند. رانکی اش را از پشت نگه می‌دارد. حیوان را با سقلمه‌ای میراند جلو و پالان می‌افتد. موقع پالان کردن هم روی بلندی می‌رود. و آن وقت، و آن وقت این پالان‌ها، چون هیچ وقت جلو آفتاب گذاشته نمی‌شوند بوی گندشان دل آدم را بهم می‌زند. پالان الاغ را باید برداشت تا پوستش نفس بکشد.

الاغی که خوابیده بود و می‌کوشید غلت بزند، اینک با پالانی که زیر شکمش آمده بود، برخاسته و ایستاده بود. با پاهای گشاد از هم و چشمهای سیاه گناهبار، ثابت و بی‌حرکت جلوش را نگاه می‌کرد. آن یکی آرام بود و پوست زیر کتفش

می لرزید. بشرو پالان های هر دو را برداشت و روی سکوی بیرون آسیاب گذاشت. گفت:
 — غیر از کاکا و پسرش، رحیمه و لطفی یک دست در تقه کار می کنند — همین
 نزدیک ما رو به روی کوچه قنات. حسام بزی و مدآقا گنده، ده بالا یعنی
 سراب قنبر توی آسیاب زیر کمر و بالدار — همه شان هستند. دائی رضا بیکار
 است و می گردد. رخت کهنه هایش را که وقت کار به تن می کند، توی بقچه ای
 اینجا است. من اینها هیچکدام را نمی بینم. از طریق یدالله یا محمد بغدادی و
 گاهی هم خود ارباب که روزهای عاج دادن سنگ به آسیاب می آید از حالشان
 می شنوم. کاکا، همان وقت ها که تازه آمده بودم پیغام داده بود که می آید
 می بینم. با اینکه در ماه نصفش را بیکار است تا به حال نیامده است.

توکل گفت:

— دائی رضا توی این آسیاب کار می کرد. دو سال بود اینجا بود. تو آمدی و
 جایش را گرفتی. او را موقعی سرکار می برند که کارگر دیگری دم دست نباشد.
 در کلامش کنایه بود. اما ملامت نبود. بشرو، کنار سکو، دستش روی یکی
 از پالان ها که شل و ول تر از دیگری بود بیکار مانده بود. اگر آن را برمی گرداند و
 باز می کرد، مثل لاشه جوجه تیغی در بیابان، از بویش نمی شد آنجا ماند. خود را
 پس کشید و با نیم خندی فراموشکارانه گفت:

— او ریشی گذاشته و خروسی هم خریده است. مردم، خود را وابسته به سگ
 می کنند او به خروس. با این تفاوت که توی خیابان آن را زیر بغل می گیرد و هر جا
 می رود با خود می برد. می ترسد پیش کسی امانتش بگذارد. سه روز است توسط
 یدالله او را روی بار به این آسیاب فرستاده تا من نگهداری اش کنم. این است
 پیدایش شد که برود توی لانه. منتظرش بودم تا بروم دنبال آب. می خواستم نروم.
 اما اگر نروم شب به دردسر می افتم. باری که پشت دول^۱ است باید تا صبح خورد
 شود. اگر بماند و به شهر نرود، کفر نانوا درمی آید؛ پخت ظهرش لنگ می ماند، و
 در این محشر کم نانی، مردم سیخ و پارو را به جان خودش و شاطرش می شکنند.

۱ — دول، بروزن کول، مجرائی است که گندم از آن به کوجه و سپس به گلوی سنگ

آرد را همان طور که می رسد الک کرده و نکرده خالی می کنند توی تغار. ملایر را نمی دانم این روزها چه خبر است. ولی کرمانشاه توی نانوائی ها غوغا است. برای یک نان لترمه که روی دست تیکه پاره می شود و از زور شوری نمی شود خوردش، مردم سر و دست می شکنند. از سر صبح که می روند نانوائی، یک ساعت بعد از ظهر نوبتشان می رسد. و نوبت هم یعنی زور. از این جهت نمکش را زیاد می کنند که روی پارو بند بشود. مدتی است مردم نیاز به کارکن ندارند. نان دولتی از هر حاج منیزی یا سولفات دوسودی کارکن تراست. از طرف دیگر، فشار اداره ارزاق که نامش را عوض کرده شده اقتصاد، روی نانوا و آسیابان زیاد است. تا آبی بخوری جوازت را باطل می کنند. در این وضعیت، زنده ماندن صرف نمی کند. نان دولتی، آن طور که شنیده ام خوردن ندارد و حرام است. نمی دانم فتوای کیست. اما این گندمی که از سیلومی آید و من می بینم، فانش از حرام هم حرامتر است. او از توی آسیاب قفلی آورد تا به در بزند و پی آب برود. صبر کرد تا خروس که هنوز نمی خواست از روشنائی روزدل بکند به درون برود. گویا حرف هایش هنوز تمام نشده بود. با لحنی دوستانه تر افزود:

— اگر گمان کرده ای می توانی او را توی کومه باغبانها ببری اشتباه کرده ای. به تو می گویم که خطر این کار زیاد است. بچه های سراب سعید، یعنی دهی که پشت درخت هاست، چهارچشمی مواظب این اطرافند که کی می آید و کی می رود. اگر از کوچه قنات آمده بودی حالا دور ما قشقرقی به پا بود. توکل گفت:

— در ده بالا و باغ های سراب قنبر هم همین است. تا زن و مرد یا دختر و پسری شهری از این فکلی های آب نکشیده و مکش مرگ مای، راهشان را کج می کنند و می آیند پای سبزه ای و کنار جوئی بنشینند، هیاهوکنان مثل اجل معلق با چوب و چماق سرننه مرده ها حاضر می شوند. بشرو افزود:

— پشت درخت ها کمین می کنند و سر بزنگاه بیرون می آیند. زن و مرد بدبخت که غافلگیر شده اند، هر وسیله ای که دارند جا می گذارند و می گریزند. یکی از باغبان های همین باغ، قلیج، که با من ادعای دوستی دارد و زمستان ها همیشه با

پالتو کهنه سربازی روی دوش، پای تنور آسیاب پلاس است، می گوید، بچه ها بگذارید عشقشان را بکنند. این بازیها چیست که در می آورید. سبزه و جویبار و باغ را خدا خلق کرده است برای همین جور تفریحات. این حرف را می زند اما از یک روباه پیر مکارتر است. با شگرد مخصوصی که دارد، سیگار دم لب، می رود توی کرتی و پشت بوته ای می نشیند، و عشقش این است که تا پرده آخر را تماشا کند. همآبادی های او در این نوع شیطنت ها برای خود لذتی و مشغولیتی دیده اند. اما همین قدر که کیف و کفشی دست و پا کردند، فراتر نمی روند. این قدر عقل توی کله دارند که از دردسرها بترسند و خود و پدر و مادر خود را در کش و قوس گرفتاری با پلیس و دادسرا نیندازند. همین که کت و کلاه می مردانه، یا کیف و کفشی زنانه گیرشان آمد کافی است که به سنگر خود و ته لانه خود عقب بنشینند و تا نوبت بعدی و ماجرای بعدی، بین خود از این پیروزی هیجان انگیز داستان بگویند. نمی دانم پیران آنها که بعضاً از ریش سفید صحرای کربلا یعنی شمر ذی الجوشن ظالم تراند، به این عمل جوانان و خسرده بچه های آبادی چه می گویند و نسبت به آنچه واکنشی نشان می دهند، ولی چنانکه قلیچ می گفت زنها بدشان نمی آید. زنها دوست دارند این جوان ها کاری بکنند و آبادی را به شور بیاورند. اگر این گونه داستان ها نباشد شب و روز می خواهند با هم به دعوا و بیراهه گوئی بگذرانند. بچه ها، توی کوچه های آبادی ادای مستان را در می آورند، و چاقو در دست بانگ آی نفس کش سر می دهند. می بینند و یاد می گیرند. زیرا که گروه های عرق خور بدون زن نیز اینجا زبردخت ها می آیند، که چون در سطح بالا تری هستند کسی با آنها کاری ندارد.

توکل ناگهان توی حرف او رفت:

— حالا می گوئی من چکار کنم. درعجبم که از کی تا به حال این قدر ترسو شده ای. من از بی باکی های تو که یک تنه از پس ده نفر برمی آمدی خوشم آمده بود. ولی حالا می بینم که ترسوترین آدم هستی. و برای آدم ترسو همیشه بهانه هست. پدر مرحومت رحمن کل هم کسی بود که زیاد به کارش و به اربابش اهمیت می داد. رگ ارباب دوستی اش خیلی تند می زد. همه آبادی را با خودش بد کرده بود که وقتی مرد کسی زیر تابوتش نرفت. نان مردم را از توی سفره کدخدا

می خورد و خودش را فقط نوکر او می دانست. برای او به ضرر همان مردم، از هیچ جانفشانی دریغ نمی کرد. این دختر می خواهد تو را ببیند و به من اعتنا ندارد. با آنکه با هم راه افتادیم و ماشین گرفتیم، توی راه پهلوی من نشست. زن و شوهری بودند با دوسه بچه قد و نیم قد، و چند تا مرغ و خروس — جا گرفته در صندلی های عقب اتوبوس. رفت خودش را چسباند. به آنها، و رفتاری کرد که انگار نه انگار اصلاً مرا دیده و می شناسد. از بس برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم گردنم درد گرفت. کنار دستم، با بچه ای خودم را سرگرم کرده بودم تا فقط بتوانم او را نگاه کنم. اصلاً فکرش را نمی کردم که این همه عوض شده باشی. دیوی که آمده است تا با فرشته حرف بزند و او را به راه بد بکشاند. گرچه عقیده به خوبی و بدی ندارم ولی در این دقیقه می دانم که کار درستی نمی کنم. گرگی در من نشسته است، از رق شامی، که می خواهم فقط به میل و رضای او رفتار کنم. اما اگر من ناگهان بر سر عقل بیایم و از آنچه کرده ام پشیمان شوم، اگر بگویم دنبال آن بیچاره نمی روم و اصلاً کاری به کارش ندارم، تو چه خواهی کرد؟ آیا راضی می شوی همانجا که نشسته است، توی تاریکی زیر درخت سماق، تا صبح بماند و از وحشت قالب تهی کند؟

یاد پارسال و آن شبی می افتم که با هم توی تاکستان آب می گرفتیم. یخ آب اول زمستان، که صبح فردایش راه افتادیم و به این ولایت آمدیم. هنوز چهار فصل را کامل در غربت نگذرانده ای و چهار پائی هستی که روی سه پا راه می روی. یک پایت را که لنگ است زمین نمی گذاری. یک دقیقه برو توی باغ و او را ببین. بگو منم بشرو، چکارم داری. او را ببوس؛ بزنی؛ هرکاری دلت خواست و ویرت گرفت با او بکن. فقط به شرط اینکه از من پنهان نکنی. کاری را که من در طاق بستان خواستم با او بکنم و تیرم به سنگ خورد تو با او بکن. به خدا اگر او به تو میلی داشته باشد، چه حرام چه حلال، من پس می کشم. حتی اگر بعد از واقعه بلافاصله رهایش کنی و دیگر نخواهی رنگش را ببینی. من، من، خوب، تو تا صبح هم می توانی دنبال آب بروی. کسی که توی ده بزرگ شده است، چشم گربه سیاه دارد و در تاریکی می بیند. از همین راه که دنبال آب می روی — دست توی جیبش کرد و گردوئی را که هنگام عبور از باغ، لای برگهای زیر

یک درخت پیدا کرده بود بیرون آورد. با قفل دست بشرو آن را شکست و مغزش را به دهان گذاشت. فک های درشت سنگینش با حرکاتی دورانی روی هم می گشت که از نظر بشرو منظره دلچسبی نبود. شاید عمداً این قیافه را به خود می گرفت تا بگوید مانند یک آدم بی شخصیت و نااصل، از هراندیشه معقولی خالی است. زشتی و زیبایی روح، بر جسم نیز اثر می گذارد و هرگز آن را مستقل از خود رها نمی کند. شست زمخت و اندک رنگ گرفته ی دستش را که از اثر پوست سبز گردو به سوزش افتاده بود، نگاه کرد. به نظر می آمد که خاری توی آن رفته باشد. بی اعتنا، درحالی که هنوز فکش کار می کرد گفت:

— این پرهیز یا تعصب را ستایش می کنم. اما دوست من، می خواهد خوشتر بیاید می خواهد بدت، خیلی خشکی؛ یا خشکی یا خشکه مقدسی. اگر او یک ساعت توی این آسیاب باشد تا من بروم به شهر و برگردم، آیا آسمان به زمین می آید، یا عرش خدا می لرزد؟

بشرو لب زیر دندان گزید:

— عرش خدا نمی لرزد. تن من می لرزد.

— پس، همان که گفتم و شنیدی: خشکه مقدسی. ادعای ایمان داری. اما ندیده بودم که نماز بخوانی و روزه بگیری. شاید اینجا که آمدی مؤمن شدی. کارگروهائی را دیده ام، از همین همولایتی های خودمان توی آسیاب ها، که نماز می خوانند اما مال ارباب را می دزدند. به چشم خودم دیده ام. دائی رضا را نمی گویم که دوره خدمتم همیشه پیشش بودم. کسانی دیگر، کسانی دیگر.

بشرو گفت:

— ایمان، به قلب آدم است. حساب نماز و روزه جدا است. بدترین گناه برای آدم این نیست که خودش خطا کار باشد. بلکه این است که کسی را از راه ببرد که به او پناه آورده است. مگر نمی گوئی برای فرار از آن خانه به تو پناه آورده است. چیزهائی از دهان مردم شنیده بودم، اما باور نمی کردم.

توکل از این اشاره، توی شانه هایش احساس سستی کرد. اما خشمگین نشد. گفت:

— من او را به شهر می برم.

بشرونگاهش کرد:

— اگر حرف مرا می شنوی بپرش کاروانسرا، و بسپرش به دست محمد بغدادی که زن دارد و زنش هم اتفاقاً از آبادی خودمان است. یکی دو روز بماند و خستگی در بکند. بعد چنانچه مایل بود برمی گردد ملایر. توکل قفل دستش را به طرف دیگر سکو انداخت:

— او آمده است کرمانشاه به این قصد که تورا ببیند. هنوز هیچ کدام ما نمی دانیم واقعاً برای چه.

— خوب، مسئله ای نیست. من می آیم کاروانسرا. نصفه روزی دانی رضا را جای خودم می گذارم و می آیم شهر. تا به حال در این ده ماهه به شهر نرفته ام. توکل، درمانده شده بود. تا به حال پیش نیامده بود که این قدر به کسی التماس بکند. گفت:

— بشرو، دوست من. بیا معامله ای با من بکن. پس دوستی و همشهری گری را برای چه روزی گفته اند. به توحق می دهم که حرمت آسیاب را نگاه داری. آسیاب، می گویند اختراع حضرت آدم است که گندم را با سنگ کوبید و نان کرد. حضرت علی، امام اول ما هم توی آسیاب بوده و برای بی نوایان آرد می برده است. قسم می خورند و می گویند به این گردش مرتضی علی — اگر من قسم بخورم به همین گردش مرتضی علی که کاری به کار او نخواهم داشت، آیا قبول می کنی که بیارمش اینجا؟ با این تفصیلی که از اخلاق سرابی ها دادی و چیزی به گزاف نیست، نمی توانم و صلاح نمی دانم توی باغ نگهش دارم. ممکن است هر لحظه راهش را بگیرد و برود. ممکن است گیر آدم نااصل بیفتد. او دختر زرنگی نیست. حتی می خواهم بگویم پخمه است و مانند هر آدم صاف و صادقی که خیال می کند همه مثل خودش هستند، زود توی چاه می افتد. سماجت او هم در حقیقت از همین سادگی اش است نه چیز دیگری.

بشرو از جر و بحث با او خسته شده بود. گفت:

— کاری به او داشته باشی یا نداشته باشی به حال من فرقی نمی کند. خواهرم نیست که تعصبش را بکشم.

توکل گفت:

— باور نمی‌کنی که از من خواست تا پیش تو بیارمش؟ پس مردانگی ات کجا رفت؟! —

— چرا، باور می‌کنم. اما میلی به دیدن او ندارم. صحبت از آدم نااصل می‌کنی. به خدا سوگند که از تو نااصل تر و ناتوتر کسی را ندیده‌ام. او را بلند کرده‌ای و نکشیده بیست و پنج من، با خودت به این شهر آورده‌ای؛ از آن می‌ترسم که سر از کوچه جبوری درآورد.

— این جور جاها را بلد نیست.

— خودت او را خواهی برد. برای همین است که می‌خواهی به شهر بروی و برگردی.

توکل به شدت از این سخن ناراحت شد. مگسی راتوی مشت گرفته بود؛ آن را رها نمی‌کرد. با ملامتی شبیه اقرار که به خودش برمی‌گشت گفت:

— مرا این قدر بد تصور کرده‌ای بشرو؟ خوب، شاید هم حق با تو باشد. اگر خوب بودم زن می‌گرفتم. مگر وسیله اش را نداشتم. راهی را می‌رفتم که خدا و رسول گفته‌اند. چرا دنبال شیطان و هوس‌های ناپاک شیطانی می‌رفتم. کار من مثل همان ابلیس در مقابل خدا و راه و رسمش طغیانی بیشتر نیست. خودم هم می‌دانم که دارم گناه می‌کنم. اما می‌خواهم بکنم؛ و اهل توبه و این حرف‌ها هم نیستم.

نگاه بی‌سخن بشرو، از زیر سایه تاریک ابروان به او می‌گفت:

— و می‌خواهی مرا هم به آتش خودت بسوزانی. غرقاب سیاهی به پهنای یک دره و عمق نمی‌دانم چه که سال‌ها توی آن دست و پا می‌زدی. آن روزهای تلخ توی آبادی که هیچ کس سلامت را جواب نمی‌گفت و به مسجد راهت نمی‌دادند. تو می‌خواهی انتقام آنها را از این دختر بگیری. نفرت و کینه، تمام وجودت را زهرآگین کرده است. مانند افعی که پرده گوش ندارد و نمی‌شنود، گوشه‌ایت به هربانگی کراس است. و تا این زهر را به جان کسی نریزی آرام نمی‌گیری. افعی که صدای پای انسان یا سم اسب را نمی‌شنود، در آخرین لحظه‌ها چون می‌بیند غافلگیر شده است جز حمله راهی به نظرش نمی‌رسد. چنبر باز می‌کند، خیز برمی‌دارد و می‌زند. حتی تا روی قاچ زین سوار خیز برمی‌دارد.

بشرو هر لحظه که می گذشت جسورتر می شد. پشت پرچینی از کلمات مربوط نامربوط سنگر گرفته بود و خودش درست نمی فهمید چه می گفت:

— کوچه جبوری، آری، او را از خانه سارا آورده ای تا تحویل اشرف ده تیری و از این قبیل آشغال ها در کوچه جبوری یا جاهای دیگر بدهی.

توکل با رنجی که می کوشید تحملش کند، گفت:

— مگر با من خرده حساب تصفیه می کنی. تعجب است که تو از کجا کوچه جبوری را یاد گرفته ای. شاید خودت رفته ای. اما برای من جانماز آب می کشی. اشرف ده تیری در کوچه جبوری کار می کرد. اما سال ها است مرده. نام او را خیلی شنیده ام. ولی عاقبت نفهمیدم زن بوده یا مرد. زیرا اشرف را هم برای مرد می گذارند هم برای زن.

بشرو جواب داد:

— نرفته ام. شنیده ام. شنیده ام بعضی همولایتی ها می روند. حسام بزی می رود. مدآقا گنده می رود. گویا هیچکدامشان خواهر و مادر ندارند. چطور راضی می شوند. من تا به حال در این ده ماهه جز آسیاب تقه که رحیمه همآبادی خودمان هست و نزدیک است جائی نرفته ام. دوبار پیش او رفتم. اما او حتی یک بار پیش من نیامده است. آسیاب تقه مثل یک سرداب قدیمی یا تون حمام گود است، که الاغ هایش باید سه دور بزنند تا به سطح خیابان برسند. و او شب و روز مثل تون تاب از آن زیر بالا نمی آید. در حال چرت دائم، آسیاب زورمندی را می گرداند. باورکردنی نیست، اما می گرداند. مثل آدم لال، با همکارانش حرف نمی زند، جز اینکه گاهی بیپرد امروز چندشنبه است. تازه، حرف هم که می زند چشمه اش را باز نمی کند و حال نگاه کردن ندارد. توی آسیاب های شهر فقط تیمزه است که از تقه پرزورتر است؛ و بعد، گویا آسیابی به نام حاج عباس که در کنار آبادی بالا است. اولین روز که رفتم و رحیمه را دیدم، در طول ساعت یا ساعت و نیمی که پهلویش نشسته بودم، دست کم نکرد صورتش را آبی بزند که رخسارش را ببینم و مطمئن شوم خودش است و اشتباه نیامده ام. هنوز لطفی یکدست همکارش نشده بود. دستمالی که روز اول به سرش بسته و مشغول کار شده است، خیال نمی کنم تا به حال باز کرده باشد. کثافت اولین و آخرین از سر و رویش می بارد و تنش بوی

نعش مانده یا پای قانقاریا گرفته می دهد.

توکل توی دلش گفت:

— تو هم دست کمی از رحیمه نداری. و از اینکه بگذریم همشهری های ما دوست ندارند کسی به دیدنشان توی آسیاب برود. می ترسند شغلشان را از دستشان بگیرند.

مگس توی مشتش را رها کرد که درتیرگی فزاینده جلو درآسیاب معلوم نشد به کدام سمت پرواز کرد و کجا گم شد. می کوشید خشمش را بروز ندهد. از احتیاط یا امساک نالازم دوستش چند شش شده بود. موضوع خشکه مقدسی یا ترس و این حرف ها نبود؛ او درست مثل همان رحیمه فقط به کارش اهمیت می داد. حتی اگر این زن همراهش نبود و می گفت تنها آمده ام و شبی را پیشت هستم، دیدارش را خوش نداشت. این را می شد به خوبی از هر حرکت سیمایش خواند.

با این اندیشه، گردوی دیگری را که در جیب داشت شکست و از روی سکوبرخاست. با قطعیت تازه به یاد آمده ای گفت:

— من او را به شهر می برم. اما نه پیش محمد بغدادی یا هرخری توی کاروانسرا. کاروانسرا که سر هر عرب و عجمی، و از جمله همشهریان ملایری خودمان تویش باز است، جای زنی مثل او نیست. رویش را که با هفت چادر و پیچه بگیرد، تاریکی ها را چه درد آدم باشد چه پشت دیوار خانه از روز روشن تر می کند. بدتر از لر دوغ ندیده، یک مویز و چهل قلندر، آن قدر از دیدن او تحریک می شوند که همچون مردمان شهر لوط، به خودم هم طمع خواهند کرد. مگر بیمارم که او را به کاروانسرا ببرم. به من خواهند گفت او را بگذار و برو ولایت یکی دیگر بیاور. او را می برم مسافرخانه. در همان گاراژی که درشگه گرفتیم و آمدیم، از این مسافرخانه ها که زن و مرد را بدون پرس و جورا می دهند، دولت سر توفراوان است. خیال می کنی پولش را ندارم. بیا، این همه پول (یک دسته اسکناس از جیب بغلش بیرون آورد پشت قرمز و پشت سبز، و با مشت روی آن کوفت):

اصراری ندارم که او را همین امشب با خودم جور کنم. حتی عروس در شب زفاف به سر دامادبازی درمی آورد و به این سادگی ها دست نمی دهد. رونما می خواهد و هزار جور ناز می کند. مرغ از خروس می گریزد و مادیان با لگدهایش

حال اسب نر را جا می آورد. از فردا چند روزی می برمش اطراف شهر به هواخوری. خضرزنده، سراب نیلوفر، و جاهای دیگر که خودم هم ندیده ام. برای او خرج می کنم و هرطور خواست به میلش راه می روم. خیال می کنی ارزشش را ندارد. اگر ارزشش را نداشت در فصلی که هنوز انگور روی شاخه است و اگر دیر چیده شود از بین می رود، یا او بر نمی خاستم بیایم اینجا. دده بانو حالا از خشم دارد دیوانه می شود. دلش هزار راه می رود که من چه گوری رفتم. فقط در صورتی که بمیرم او ممکن است به فکر شوهر بیفتد. من می میرم اما فرصتی را که به دستم آمده به سادگی از دست نمی دهم. آدم باید پول به پای زنی بریزد تا قدرش را بداند. چنین زنی لذت تملکش هم بیشتر است. آن وقت بینم کدام فرشته سفید بالی است که به این محبت ها جواب ندهد. پسر، پول را سر سنگ بگذاری نرم می شود.

بشرو، همچنان نگاهش می کرد. بیشتر از آن نمی خواست حرفی بزند. مثل این بود که می گفت:

— می دانم قدرت فاسد کردن در مثل تو آدمی زیاد است. حتی اگر بخواهی عمل خیر و کار نیکی انجام دهی آخرش را نمی آوری. زودتر جا خالی کن و مرا در عالم کار و وظیفه ای که دارم تنها بگذار.

تاریکی دم غروب، حالا باشتاب بیشتری روشنائی را می بلعید. هوا در طبقات فوقانی آسمان، به سان پنبه ای که خاک بر آن نشسته باشد، لحظه به لحظه چرکین تر می شد. پرتوهای ملایمی که بازتاب گلگونی های افق بود، برگ های سبز درختان را به رنگ ارغوانی درآورده بود. دقیقه ای گذشت و حالا همه چیز سیاه به نظر می آمد. هیکل ظریف شبح گونه ای بی صدا از بغل دیوار خرنند ظاهر شد که لغزید و در چند قدم تند و سبک، به این سوی آمد. گل های زرد و قهوه ای چادرش تا کاملاً نزدیک نشده بود از متن صورتی قابل تشخیص نبود. مقابل سکو کنار اجاقی که دودش تا نیم دیوار را سیاه کرده بود روی زمین نشست. و چون چادرش را با یک دست دم صورت گرفته بود، حالت چهره و نگاهش معلوم نبود. نه سلامی نه کلامی. بدون شک قسمتی از گفتگوی بین دو دوست را در این دقیقه های آخر به گوش شنیده، و وضع را کاملاً حس کرده بود که این چنین باریک می آمد و می نشست. حالت رمیده و خاموش وی که همچون مرغی طوفان زده به زیر سقفی پناه آورده بود، در آن تنگ غروبی بر بشر و بدون اینکه خود بداند اثر کرد. توکل بر لبه سکو، یک پا را روی پای دیگر انداخته بود. عاجزیده اش را لنگر می داد و به شقارهای سیاه رنگ و شاخی شده پاشنه پایش می نگریست. بی آنکه وی را نگاه کند، با لحن عادی کسی که در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته و نتیجه را نامطلوب ندیده است به سخن درآمد:

— به تو گفته بودم از جاییت تکان نخوری. گویا همان وقت پشت سر من راه

افتادی و دنبالم تا همین نزدیکی ها آمدی. وگرنه از کجا راه را می دانستی؟

او میلی به حرف زدن نداشت. یا شاید مانند همیشه سکوت را بهترین شیوه بیان مطلب می دانست. چادر نازکش را که به پرچین خشک کنار باغ گرفته و گوشه‌ای از حاشیه پائینش پاره شده بود با دستی که می لرزید روی پاها و همچنین کیف بزرگ کیسه مانندش کشید. با همان چادر صورتش را بادزد تا اضطراب را از خود دور کند. شنیده شد که گفت:

— می ترسیدم.

بشرو، با تشدد برادری به خواهر گناهکارش، بدون هیچ گونه یورش واقعاً جدی گفت:

— چطور نترسیدی از ولایت برخاستی و راه به این درازی را تا شهر غریب آمدی؟

نوعی خوی کاملاً روستائی—توکل دست به پیشانی و گردن عرق کرده اش کشید و با کنایه‌ای شوخ طبعانه که آب به دهان خودش می آورد گفت:

— دعای ترسش را همراهش کرده. حالا جای این حرف‌ها نیست. او خسته و همچنین گرسنه است. نه صبح چیزی خورده نه ظهر. درملایر، درست یک ساعت و نیم دم گاراژ گرما خوردیم تا اتوبوس ظرفیتش تکمیل شد و راه افتاد. چند نفری از مسافرها درهمدان پیاده شدند، که آنجا هم مقداری معطل شدیم. غیر از گرد و خاک جاده که از درزها به درون می آمد چیزی از گلوش پائین نرفته. تکان‌های راه و بوی بنزین در هوای گرم حالش را بهم زد. و بعد هم این پیاده روی آخر سری ما، که چون نخواستیم از کوچه قنات بیائیم یک دور قمری توی سنگلاخ‌ها و بوته‌زارها راه را بر خود دور کردیم. قدم به قدم می افتاد و دست مرا که می خواستم کمکش کنم پس می زد.

نگاه چشمان کبودش همچون توری که از روی یک درخت بر قرقاقل می اندازند و گرفتارش می کنند، هیکل ظریف کوچک نشسته او را در میان گرفته بود. بشرو با دوگونه‌ی سرخ شده از شرم، توی یقه پیراهنش مج مج کرد:

— من در آسیاب چیزی ندارم که رفع گرسنگی بکند. گوشتی که برایم از شهر می آید چون به علت گرما نمی شود نگهش داشت همان ظهر می پزم و می خورم. بیشتر وقت‌ها چون دیر می رسد ظهر نمی‌پزد؛ ولی بهر حال نمی ماند برای شب. چون

من به جای دو نفر کار می‌کنم یک جیره اضافی دارم.

توکل گفت:

— پس شب‌ها چه می‌خوری؟ لابد نان خالی، که آنهم چون خشک است باید توی آب بزنی.

بشرو، توی سفره‌اش چند دانه‌ای خرما خرک داشت. شرم کرد نامی از آن بیاورد. گفت:

— همین است که می‌گوئی. نان سنگک زود خشک می‌شود. و موقع خوردن اگر نان خورشی در کار نباشد از توی دهان می‌پرد بیرون. اما زندگی کارگری این حرف‌ها را ندارد.

توکل، سازشکارانه خندید:

— پسر، تعجب می‌کنم که چه آدمی هستی. دو قدم بالا تر از اینجا یک ده واقع شده که نامش را گذاشته‌اند سراب سعید. توی بیابان نیستی که راه به جایی نبری. یک من گندم یا آرد بده و هرچه می‌خواهی بگیر.

بشرو گفت:

— ده، غیر از اذیت چیزی برای این آسیاب ندارد. ارتباطم را به کلی با آنها بریده‌ام. خواهرزاده قلیج، دختری به نام مینا، مینای پابره‌نه، برایم نان ساجی می‌آورد که گفتم نمی‌خواهم. می‌آیند سنگ توی ناو می‌اندازند. یا تخته‌ی جلو آب انداز را می‌کشند که تا دوباره روبه‌راهش کنم مدتی طول می‌کشد. اینجا، روی بانوی دراز طرف شهرداری با نام گرداننده آسیاب تابلوی زده شده بود که می‌باید همیشه باشد. آن را هم کنده و برده‌اند. فقط جای میخ‌هایش هست. تا به حال چند بار قابلمه گوشت را که روی اجاق بیرون آسیاب بار گذاشته‌ام برداشته و برده‌اند. این، نوعی شیطننت است که برای آنها تفریح شده است. باچوب سرکجی از آنها که شاخه را برای چیدن میوه‌اش پائین می‌کشند، از روی بام دسته قابلمه را می‌گیرند و در چشم بهمزدنی می‌برند. گمان می‌کنم کار دوست خودم قلیج است. اگر دیدم شوخی است. اگر ندیدم جدی است. اما داغ شکم از داغ عزیز بدتر است. روزی می‌رسد که گوشه‌ای کمین بکنم و سر بزنگاه با ضربه پشت این بیل از آن بالا سرنگونش بکنم پائین. اصلاً گویا این آسیاب با صاحب

بی آزاری که دارد، خاری شده است در چشمان این جماعت. مخصوصاً امسال که به سبب خشک سالی زراعت خوبی نداشتند، بیشتر کینه توز شده اند. آن طرف ها هم شنیدم امسال دیم کاران تابستان خوبی را نگذرانیده اند.
توکل گفت:

— دائی رضا همیشه قابلمه اش را توی آسیاب بار می گذاشت. از دود و دم نمی ترسید. می گفت بخار چربی و بوی غذا، مخصوصاً اگر از دوگله یعنی دیزی سفالی باشد، خودش خوشحالی می آورد. ضمن کار به آدم دل قرصی می دهد که من اینجایم. او دیزی آبگوشت را زن خودش می دانست. امسال در همه منطقه های غرب خشکسالی بود. نصفه جریبی لوبیا کاشته بودم که از بین رفت. لوبیا آب فراوان می خواهد و با کشت دیم جور در نمی آید. در عوض، به علت همین خشکی هوا، انگورهای شرابی خوبی برداشت کردم که خوب هم فروش رفت.

از زمین شیب دار مشرف بر آسیاب که با جاده باریکی به سمت ده می رفت، صدای سم چاروا و گفتگوی آدم به گوش می رسید که دم به دم واضح تر می شد. علامیر، دهبان آبادی بود همراه دوپسرش و مادر بچه ها — زنی چهل ساله با سر بند بزرگ مزین به سکه های نقره و کمر چین مخمل آبی، سوار بر مادیان کهر که رنگ سرخ آن حالا در تاریکی آغاز شب، به سیاهی می زد. یکی ازدو پسر، آن که بزرگتر بود، افسار اسب را از زیر دهانه در دست داشت که به سبب شیب تند راه، گاهی مستقیم، گاهی چپ اندر قیچی حرکت می کرد، و گردن فرو افتاده اش در این مسیر از احتیاط او که اسب جوانی نبود حکایت می گفت. علامیر، یکی از خرده مالک های آبادی سراب سعید و همچنین باغ مجاور آسیاب بود که از حیث ثروت به شکل زمین یا حتی پول نقد، با بسیاری خانهای نیمه شهری نیمه روستائی محل پهلو می زد. لیکن مورد اعتنا نبود. هیکل خمیده کوتاه و حرکاتی جلد داشت. بشرو، اگر چه در این ده ماهه هرگز او را از نزدیک ندیده بود ولی حدس می زد که نمی باید بینائی جالب توجهی داشته باشد. هنگام عبور از جلو آسیاب، چنانچه تنها بود عادت داشت سر بگرداند و توی دهانه در را نگاه کند. نگاه می کرد اما چیزی نمی دید. هرگاه از دور پیدایش می شد بشرو چنانچه جلو در بود به درون آسیاب می رفت تا لازم نباشد سلامش گوید. پسر بزرگش جمشید، در کارهای داشت و

برداشت محصول کمک پدر بود و خیلی کم از آبادی به شهر می رفت. پسر کوچکش سهراب، بلندتر از برادر و همچنین پرمدعاتر، بیشتر وقت هایش زمستان و تابستان، در شهر می گذشت. هنوز جوان تر از آن بود که از مسئولیت کار و تجربه اندوزی برای آینده درکی داشته باشد. زورخانه می رفت و به تازگی خود را نوچه یکی از پهلوانان شهر که در کشتی آزاد اسم و رسمی داشت کرده بود و هنگامی که از خیابان می گذشت از ابهت نام او گردنی راست می گرفت و سینه ای جلو می داد. در نوزده سالگی ادای لوطیان با سابقه را در می آورد. و علامیر که از بی بند و باری های وی ضرری ندیده بود، نه تنها عیبی از کارش نمی گرفت، بلکه چون در آن اوضاع از جهات بسیاری سالم بودن و راه سالم رفتن را به صلاح نمی دید، تشویقش می کرد. پهلوان شهر که اصلاً اهل کندوله بود و در آبادی سراب سعید رفت و آمد داشت، تا این زمان دوسه بار او را از چنگال پلیس رهانیده بود. با شنیدن صدای سم چاروا و نزدیک شدن این عده، توکل که متوجه اضطراب دوستش شده بود، از روی سکونیم خیز شد. کلاه نمدی اش را به سر گذاشت و تند گفت:

— برویم توی آسیاب، وخی گلی، خوب نیست تورابینند.

و با این گفته، پیشاپیش به درون آسیاب رفت.

هنگامی که جمع رهگذران سراب سعیدی، سه پیاده و یک سوار، بدون نگاهی و توجهی به این سوی از جلو آسیاب گذشتند، پیش از آنکه در سراسیمه جاده از نظر محوشده باشند، توکل میان دو لنگه در، چند دقیقه ای دورشدنشان را تماشا کرد. از حالت سست و درهم کوفته زن کدخدا که روی اسب تکان های بی اراده می خورد برمی آمد که بیمار بود و برای معالجه به شهر می بردندش. شاید دلیل آنکه هیچکدام آنها به این سوی ننگریستند، همین بیماری زن بود.

توی آسیاب همچون دهان گورتاریک بود. اما سنگ می گشت و کاری به این کارها نداشت. دو روزن روی بام، یکی بر فراز بارانداز و دیگری در قسمت سنگ، هیچکدام آسمان را نشان نمی دادند. بشرو، کورمال کورمال، چراغ موشی ها را نفت کرد و گیراند. یک عدد فتیله پنبه ای، توی مخزن کوچک از جنس حلبی، بدون لوله شیشه ای و بالا بر— این بود چراغ موشی که دودش بیشتر از شعله اش بود،

و بوی دماغ پرکنش برای آن کس که عادت نداشت، شکنجه آور. اما چون نفت مصرف می‌کرد، شرفش این بود که به عصرپس ازپیه سوزتعلق داشت، و هم نشین با مردمانی بود که رسم زندگی را بهتر از پیشینیان درک می‌کردند، و همراه با این درک، از مزایای آن بهره بیشتری می‌گرفتند. بشرو، یکی را در قسمت سنگ که با پرده‌ای از جنس گونی، از باقیمانده آسیاب جدا می‌شد گذاشت، و یکی را روی بارانداز، که نور لرزانش به سکو نیز می‌رسید.

توکل، همچنان میان درگاهی آسیاب ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. از همان جا بی آنکه برگردد خطاب به زن گفت:

— اگر اشتباه نکرده باشم سارا در آن خانه تو را تمار صدا می‌زد. ما هم می‌پسندیم. هان، بشرو، توجه می‌گوئی؟

گل بهار، سکوت کرده بود. کنار سکوی درون آسیاب هنوز نمی‌دانست چکار کند. چادرش را همچنان دم‌رویش گرفته بود و بی آنکه بنشیند یا به چیزی تکیه دهد، بانگهای خیره شعله‌رگه دار چراغ موشی را می‌نگریست. پنداشتی از او مانند موجودی که روح داشت و درک می‌کرد کمک فکری می‌خواست که بنشیند یا همانطور ایستاده بماند. بشرو گفت:

— مگر اسم مسلمانی خودش چه عیبی دارد که می‌گوئی تمار. اسمی که با اذان والله اکبر توی گوش آدم گفته‌اند چه دخلی دارد. تمار، یک اسم ارمنی است. مگر نه؟

توکل، از دم در کنار آمد. با لحن عادی گفت:

— اگر با اذان والله اکبر اسمی توی گوشش گفته بودند رویش می‌ماند. مسلمان زاده‌ی واقعی راهش به در خانه ارمنی و خارج مذهب نمی‌افتد که هفت سال نتواند بیرون بیاید. همین را می‌خواستم به او گوشزد کرده باشم. وگرنه من اهل نیش زدن نیستم. دنیا محل آزمایش است. روزهایی که آن زن در ملایر خدائی می‌کرد، من توی این شهر سرباز بودم. آن قدر نفوذ داشت که رؤسای ادارات را عوض می‌کرد.

گویا حالا بود که زهرش را می‌ریخت. بشرو در میان اضطراب یا التهاب بس شدیدی که سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود متوجه نشد. اما خود دختر فوراً درک

کرد که مرد بیست و هشت ساله از این گوشه کنایه‌ها چه منظوری داشت، و چرا می‌خواست به این شکل زننده وی را پیش دوستش کتفت بکند. می‌خواست با آوردن نام سارا به او که جوان ساده‌ای بود بگوید نه بایک زن نجیب و صاحب آبرو که با موجودی از دست رفته و تحقیر شده روبه‌رو است؛ موجودی که ارزش آن را ندارد که آدم فکر خود را برایش خراب بکند. قیافه‌اش نشان نمی‌داد که از روی کینه و لجاجت این سخنان را می‌گفت، با این وصف دور گرفته بود و با همان لحن ادامه می‌داد:

— اولین انگورم را برای او، سه سال پیش، وقتی بردم که مثل زن اوساهای حمام قرص سر جایش نشسته بود و خبر نداشت که چند روز بعد چه وضعی برایش پیش خواهد آمد. همچنان که رضا شاه تا آخرین دقیقه‌ها از بازی سرنوشت خبر نداشت و قرص سر جایش نشسته بود. او را از خانه‌اش راندند و خمره‌های کف کرده‌ی در حال جوشش را برگرداندند. با اینهمه به کارگرائش که همه زن بودند کاری نداشتند. بطری‌هایی که به دربار می‌فرستاد نجاتش داد. و چهل روز بعد همان انگور در همان خانه شراب شد که چون مخفیانه به فروش می‌رفت طالبانش سر و دست می‌شکستند و هر قیمتی می‌گفتند می‌دادند. من بیچاره، آن روزها هنوز نمی‌دانستم کسی که تامل صدایش می‌زنند و کمتر از هر زنی توی آن خانه خودش را به بیگانه نشان می‌دهد همان دختر موبلند آبادی خودمان است که خواهرش را یک گروهبان ارتش ربود و بی‌سیرت کرد. اگر از همان دوران کودکی تربیت درستی در کار بود، سرنوشت این‌طور به قهر با یک خانواده رفتار نمی‌کرد.

بشرو، دم به دم جلو در آسیاب می‌رفت و تاریکی سیاه بیرون را نگاه می‌کرد. حتی تنه درخت‌ها را به زحمت می‌شد تشخیص داد. بیم داشت نکند کسی ناگهان از دل تاریکی پیدا بشود و زن جوان را در آن وقت شبی توی آسیاب ببیند. روی پله بارانداز نشست. به خود نیرو داد و با لحنی شمرده که از اندرزی پیرانه بارور بود خطاب به دوستش گفت:

— همان‌طور که گفتم، بهتر است هر چه زودتر بروی و محمد بغدادی را ببینی. در این ساعت از شب، او آرده‌هایش را تحویل داده، الاغ‌ها را با تایچه‌های

خالی به طویله فرستاده و پیش زن و بچه اش به کاروانسرا رفته است. اگر هوا بارانی بود همراهشان می رفت تا دست و پا یا زیر شکمشان را از گل کوچه که به موهای حیوان می نشیند و بعد از خشک شدن اذیتش می کند بشوید و با کهنه خشک کند. سر شب، بعد از آنکه در خانه لقمه نانی خورد و لنگی دراز کرد، دوباره به طویله می رود و تیماری از آنها می کند. تمام رنجی که حیوان در روز می کشد، با این تیمار از تنش بیرون می رود. اگر پالانی زدگی داشت، جای زدگی را با سنگ می کوبد. تایچه ها را واری می کند و بر می گردد خانه تا نزدیک سحر که حیوان ها جو دوشان را منتظر اویند و سم به زمین می کوبند. بغدادی از این آمد و رفت ها، مخصوصاً اگر زمستان باشد ناراحت است. ولی چاره ندارد. کرایه طویله را هم شبی یک قران برای هر الاغ از جیب خودش می دهد.

با حرارت تازه ای که به شادمانی تعبیر می شد، لیکن رگه های خشم را به خوبی می شد در آن تشخیص داد افزود:

— اگر زن و بچه نداشت، مثل هر بارکشی توی این شهر، شب به شب الاغ ها را می آورد آسیاب، و خودش هم می ماند تا صبح. که در این صورت برای کارگر تنهایی مثل من دست کم همدمی بود؛ و آسیاب هم در فصل سرما از هرم نفس الاغ ها گرم می شد. داشتن زن و دو بچه، که گویا سومی هم توی راه است، حسابی او را مچل کرده. اما چه می شود کرد؛ آتشی است که به دست خودش برداشته و به ریشش زده است.

توکل پرسید:

— پس پسر گندوش چکاره است؟ مگر او پیش الاغ ها نمی ماند که بغدادی لازم نباشد نصف شب این همه راه را تا کاروانسرا گز کند تا فقط جو آنها را بدهد. بشرو پاسخ داد:

— هه، پسر گندوش! پسر گندوش با همه آوازه ای که پیدا کرده، مرد روز است. پهلوانی است که با غروب آفتاب زورش را و شجاعتش را مثل زره از تن می کند و کنار می گذارد. شب، هر جا باشد، سرش را که به زمین بگذارد، بر نمی خیزد مگر در سپیده صبح. وقت هائی که به شهر نمی رود و توی آسیاب می ماند مراقبش

بوده ام. نیمه های شب، بدون اینکه فردا ابدأ یادش مانده باشد، برمی خیزد - چشم بسته و دست به تتیان پیل پیلی می خورد و می رود بیرون - یا چنانچه هوا سرد و در آسیاب کلون باشد توی طویله - می رود که بشاشد. ولی خواب است و نمی بیند. منظورم سر این حرف است؛ وقتی که برمی گردد نمی داند جای اولش کجا بود. توی آخور الاغ ها، روی گندم کته ها، هر جا برسد خودش را می اندازد. از سه سالگی که پدرش مرده و او را بی هیچ قوم و خویشی مثل بنده در این شهر تنها گذاشته، توی آخور جایش بوده است. عوض پسر گندوش می باید به او می گفتند پسر آخور. توکل، محض اطلاع گل بهار که لابد گوش می داد، توضیحاً به این گفته ها افزود:

- مدتی یکی از کارگرها صبح به صبح که به شهر می رفت او را روی بار همراه می برد؛ به این امید که شاید مسلمانی پیدا شود و مواظبتش را به عهده بگیرد. در فاصله ای که آرد نانوا را در کته اش خالی می کرده، بچه سه ساله مراقب الاغ ها بوده که پخش نشوند یا کسی جل و افسارشان را ندد. موقع برگشتن به آسیاب غالباً روی بار خواب بوده و چندین بار از آن بالا با کله پائین افتاده، اما هیچ صدمه ای ندیده است.

بشرو با نیم خندی سر و شانه اش را موج داد و گفت:

- یک شب نمی دانستم رفته توی کته. تاریک بود و ندیدم. کته سه گوش ته بار انداز دیوار بلند دارد و مثل قبر گود است. لنگه را از بالا خالی کردم رویش. کار خدا بود که زیر گندم دفنش نکردم. آنهم گندم دولتی که نصفش خاک است و آدم را در هوای آزاد به سرفه می اندازد. چنان سرفه های پرزوری که آب از چهاربندش راه می افتد. قدغن کردم که بعد از این تا من توی این آسیابم هیچ وقت نباید روی گندم ها بخوابد. از توی چنتائی کمرش هر بار یک چیزی مثل سکه دهشاهی، میخ و دکمه و از این قبیل، می افتاد توی گندم و می رفت زیر سنگ. مادرش نیستم که وقت خوابیدن بروم روی سرش و ضمن اینکه جانوارهایش را با حوصله و دقت و همچنین لذت مادرانه می جویم جیب هایش را وارسی کنم و اگر سیخ و میخی دارد محض اینکه توی تنش نرود بردارم. توی چنتائی او غیر از دوسه جور سوزن و جوالدوز به اندازه های بزرگ و

متوسط، و نخ‌ها و نوآرها و از این نوع وسیله‌های وصله پینه، قاپ قماربازی و گند گاو هم می‌شود پیدا کرد. قمارباز نیست اما قاپش را دارد که گاهی تنها با آن بازی می‌کند. گند گاو را از گذرگاوکش‌ها می‌گیرد. باد می‌کند و مثل توپ به هوا می‌اندازد. در وقت‌های بیکاری توی انبار غله که کارگران از انتظار بیش از اندازه بی‌حوصله شده‌اند و پی تفریحی می‌گردند، ناگهان سر خود یا به اشاره‌ی همکاری، می‌رود بغل دست یک نفر می‌نشیند. گند گاو را که قبلاً باد کرده، یواشکی زیر پای او به صدا در می‌آورد که همگی می‌خندند و از این شوخی بی‌مزه سر و صدا راه می‌اندازند. او به درد این کارها می‌خورد. توی چنتائی اش دنبه هم پیدا می‌شود که موقع وصله کردن تایچه گندوشش را با آن چرب می‌کند. اما اینها همه داستان روز او است نه شب. محمد می‌گوید شب که توی طویله الاغ‌ها را قشاور می‌کنم، اگر توی تاریکی، قشاور از دستم بیفتد هر چه صدایش بزنم که بیا پیدایش کن، از جایش تکان نمی‌خورد. آن وقت شبی، در حقیقت خودم هم خوابم و دست کمی از او که بچه است ندارم.

توکل گوشش به او بود اما نمی‌شنید. به این می‌اندیشید که آیا واقعاً شب را می‌تواند توی آسیاب بگذراند یا می‌باید فکر دیگری بکند. نزدیک زن که روی سکو آمده در سکنج دیوار نشسته بود، دست روی بازویش گذاشت و چنانکه پنداشتی با بچه حرف می‌زند، خشک و دستور گونه گفت:

— تو همین جا هستی تا من به شهر بروم و برگردم. بروم کاروانسرا پیش محمد بغدادی سر و گوشی آب بدهم ببینم چه وضعی دارد و چه کمکی می‌تواند به ما بکند. این همان بشروئی است که دلت برایش پر می‌زد. خوب نگاهش کن بین خودش است یا اینکه عوضی تو را آورده‌ام. دیدی که من آدم بدقولی نیستم. اگر حرفی داری با او بزن، حسودی‌ام نمی‌شود که شما دوتا را تنها می‌گذارم. برای دختری که هفت سال توی خانه آن زن بوده دچار حسد شدن از ابلهی است. اگر هم خسته هستی تا من برمی‌گردم بخواب. برو توی همان کته که دیوار بلند دارد بخواب. گمان نمی‌کنم بشرو گندم رویت خالی کند. هر مسافری از ملایر به کرمانشاه می‌آید، با خودش باسلق و شاته یا کشمش سبزی سوقات می‌آورد و کام دوستان را شیرین می‌کند. اما من از بس عجله داشتم یاد این چیزها نبودم. از هول

حلیم توی دیگ افتادم. نرفتم خانه خبر بدهم که عازم کرمانشاهم. کتی خریدم به تن کردم و راه افتادم.

به بشرو نگاه کرد و افزود:

— اگر بخواهم او را به کاروانسرا پیش محمد بغدادی و زنش ببرم، دست خالی چطور ببرم. شاید در شهر چیزی برای آنها خریدم. بهر حال باید ببینم چه وضعی دارند و چطور از او استقبال می کنند. پارسال که کرمانشاه آمده بودم، یک روز سر ظهر رفتم خانه اش. خودش نبود. زنش به دست و پا افتاد. دو تا تخم مرغ از همسایه اش گرفت و برایم نیمرو درست کرد. تا سر سفره آورد، بچه هایش که دور بشقاب و رجه و و رجه می کردند آن را خوردند. مرا می گوئی، از آن بیچاره بیشتر خجالت کشیدم.

گل بهار، در سکنج تاریک سکو، کرخ تر از آن بود که مغزش قادر به درک و یا تشخیص چیزی باشد. دست هایش را از زیر چادر به حالت کشیده دراز کرده بود و دلش می خواست پاهای خسته و کوفته اش را مالش بدهد. اما نیرویش را نداشت. از هر گونه کنجکاوی نسبت به محیط پیرامونش به دور بود. صدای یک نواخت سنگ و چوب چغ چغ، پت پت چراغ موشی روی بارانداز که گاهی تا حد خاموش شدن می رفت و بعد ناگهان شعله می کشید و نور لرزانش روی سکو، جلو پای او بازی می کرد و عروسک هائی را می گذاشت و برمی داشت، همه برای او رؤیائی بود در بیداری. هنوز مثل این بود که توی ماشین است و بدون اینکه پاهایش روی زمین باشد دارد راه می رود و طی طریق می کند. به این می اندیشید، یعنی از جلو نظرش می گذشت که حالا زیر سقفی که دیگر خانه آن زن نبود برایش چه پیش می آمد.

توکل که روی سکو رفته و به حالت خشک نما کنار وی نشسته بود، حرکتی کرد تا برنخیزد. اما همچنان نشسته بود. به بشرو گفت:

— آن نان خشکت را که از توی گلو می پرد بیرون بگذار برای فردا صبحت که ما نیستیم. آدم خسیس نانش از گلو خودش هم می پرد بیرون. تقصیر تو نیست. سر سفره پدرت بزرگ نشده ای. من برای تو از شهر چیزی می آورم که سه نفری دور هم خواهیم خورد. نمی خواهی در حالی که نای رفتن ندارد او را پیش زن و بچه

محمد بغدادی بیرم که مثل آن روز چیزی نداشته باشند و در دل تاریک شب که دکان و بازار هم بسته است به دست و پا بیفتند. یک چنین آدمی، این را بدان که اطراف خود به هر بقال و چغالی بدهکار است که راحت به او جنس نمی دهند. در یک کاروانسرا که هر گدا گشنه ای گوشه ای گرفته و نشسته است، وسط روز هم چیزی برای خوردن پیدا نمی شود، چه رسد به دیروقت شب. همچنین نمی خواهم آنجا که می رویم دروغکی بگویم شام خورده ایم. آدم شام نخورده آدم زمین خورده است، درخت را از جا می کند. هر حرکت صاحب خانه را با چشم های گرسنه دنبال می کند که برای او چیزی می آورد یا نه.

او حدس می زد که بشرو توی آسیاب چیزی برای خوردن داشت و نمی خواست بیاورد. اگر گل بهار حضور نداشت به او می توپید و می گفت نالوطی، جیفه دنیائی چه اهمیت دارد که آدم این قدر دنبالش حرص بزند. کارد به آن شکمی بخورد که به خاطر یک جیره اضافی رفیق همآبادی اش را در سرسیاه زمستان آلاخون و آلاخون می کرد که بعد از ده ماه سگ دوزدن توی شهر هنوز میکار بود و شب ها جا و مکان معلومی نداشت. آری، این را به او می گفت، و خوب هم می گفت. حالا یایک ساعت دیگر، آن لحظه ای که دست دختر را می گرفت و از در آسیاب بیرون می رفت، لازم بود که بهر حال این را به او بگوید و حسابی خجالتش بدهد. بعد از آن هم هرگز و هیچ زمان نه می خواست رویش را ببیند و نه نامش را بشنود. مرد بیست و هشت ساله با آنکه دوستش را بچه خوتر و خامتر از آن می دانست که سوءظنی آنچنانی را درباره اش به دل راه بدهد، درست برخلاف آنچه زبانش می گفت قلبش به هیچ وجه رضایت نمی داد آن دورا با هم تنها بگذارد. دست دست می کرد و تنبلی اش می آمد برخیزد. پی موضوعی می گشت تا دنباله صحبت را کش بدهد. اعتصاب کارگران پالایشگاه نفت را به یاد آورد و گفت:

— اصلاً، اصلاً فکرش را نمی کردم که وضع این باشد. هنگامی که هنوز وارد شهر نشده بودم خیال می کردم حالا همه دکانها بسته اند و آشفته گی اولین و آخرین همه چیز را در کام کشیده است. اما برخلاف این تصورم دیدم دکان و بازار، طبق معمول باز است. و مردم با همان سروروی گشاده و بی غم با زلفهای بریانتین زده و لباسهای اتو کشیده توی خیابان می گشتند، یا دور میدانچه به اخبار رادیو که توسط

انگلیسی‌ها پخش می‌شود، گوش می‌دادند. اخبار مربوط به این اعتصاب، و واکنش مقامات شرکت نفت، در ملایر بازتاب دیگری داشت. مردم به هیجان آمده بودند و هر مسافری که از راه می‌رسید سؤال پیچش می‌کردند. شوقی یا ذوقی یا نمی‌دانم اضطرابی داشتند، و مثل این بود که گویا آنها هم حالا لازم بود کاری بکنند. بشرو، فقط گفت:

— نه، اینجا ما چیزی نشنیدیم.

توکل تقریباً برآشفته، گفت:

— پس آن اشاره‌ای که توی صحبتت به کاکاذبیح کردی مربوط به چه می‌شد؟ او بوده که گفته به همدردی با اعتصابی‌ها شب و روزی دست از کار بکشیم و شهر را بی‌نان بگذاریم. مگر نه؟ گمانم، او دیده اعتصاب شده، خیال کرده حالا تمام شهر مثل تن واحد می‌جنبد و سر به شورش بر می‌دارد. مگر انگلیس جبار نیست که خون ما را توی شیشه کرده و اجازه نمی‌دهد دست از پا خطا بکنیم. خوب، حالا که عده‌ای راهگشا شده‌اند چرا ما ساکت بنشینیم. شاید همین حرف از دهان یک آدم آس و پاس و بی‌مسئولیت باعث شده که شهر وحشت کند و دست از پا تکان ندهد. نتیجه حرف کاکاجان ما غیر از این چه می‌تواند باشد؟!

پیش از آنکه توکل آخرین تردیدها را از خود براند و برخیزد، گل بهار از روی سکو برخاست و روی بارانداز، توی همان کتّه گودی که بشرو اشاره کرده بود و در تاریکی پیدا نبود رفت. حرکت چادرش شعله چراغ موشی را بی‌تابانه موج داد اما خاموش نکرد. کتّه، تا نیمه پر بود از گندم. کیف دستی و کفش‌های نرمش را زیر سر نهاد. چادرش را روی صورت کشید و خوابید. می‌خواست به مرد خودپسند و خودپرست اطمینان بدهد که برای گفتگوی با بشرو هیچ گونه شتابی نداشت.

از دسته‌الاغ‌ها، دوتای باقی مانده هنوز توی خرنه بودند. توکل می‌خواست با اجازه دوستش برای رفتن به شهر، یکی را که زرنگ‌تر بود پالان کند و سوار شود که زودتر برگردد. روی ملاحظاتی از این اندیشه منصرف گردید.

هنگامی که آسیاب را پشت سر می‌نهاد، ستاره‌های پرشکوه شب، همچون گل‌های سرخ آتشین در همه جای آسمان آغاز به تابش کرده بودند.

نیم ساعت از رفتن توکل نگذشته بود که سایه ای توی درگاهی آسیاب ظاهر شد، جوانکی با پیراهن و شلوار، که آستین پیراهن و پاچه شلوارش را به رسم کارگران روستا به هنگام درو، بالا زده و اندام سفیدش را آشکار کرده بود. گشاده رو، خندان لب، و در همان حال مثل همآبادی اش توی این آسیاب، ساده و دوست داشتنی بود. دندان طلا یا شبه طلائی در کنار دهان داشت که لبخندهایش را سکه دار می کرد. گیرندگی یا پختگی اخلاقی بشرو را که از آزرمی ذاتی مایه می گرفت نداشت. بچه روتر و بچه خوتر بود. و چنانچه لباس نوی به تن می کرد و در جمعی از بچه های شهر می نشست، پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، با وضع همیشه راحتی که داشت کسی گمان نمی برد جوانی باشد از روستا که به گدائی کاریاد این دیار کرده است. به زحمت هیجده سالش می شد. اما در شناسنامه بیست و یک ساله بود. برادرش در سه سالگی، همان زمان که او به دنیا می آمد مرده بود. شناسنامه اش را برای این یکی نگاه داشته بودند. اسم شناسنامه اش حبیب بود که کمتر کسی از بچه های آبادی خبر داشت. حتی پدر و مادرش تا روزی که اسم او برای سربازی درآمد، موضوع را به کلی فراموش کرده بودند.

بشرو، پای سنگ بود و متوجه ورود همآبادی اش که لحظه هائی چند توی دهانه در ایستاده بود و تردید داشت قدم به درون بگذارد نشد. سیف الله اولین بار بود که به این آسیاب می آمد. با سوت کوتاهی دوستش را متوجه کرد و پرده قسمت سنگ را کنار زد. بشرو سرگرم گرفتن بارهای اول وقت روز بعد بود که آردش به تدریج از زیر سنگ بیرون می آمد. دست از کارش کشید و بی سخن به

سوی وی رفت. تفاوت سنی بین آن دو چنان نبود که یکی دیگری را بچه حساب کند و از هم صحبتی اش طفره رود. در آبادی، هر روز اینجا و آنجا همدیگر را می دیدند. دم بقالی، جلو مسجد یا لب چشمه. توی زمین پشت مسجد که به آن خرابه می گفتند، یا زیر سایه بعضی درخت های تک افتاده ی حاشیه آبادی. اما اینجا از هنگامی که بشرو آمده بود اولین بار بود که وی را می دید.

— هان، سیف الله، مگر بیکار شده ای؟ چه حال چه خبر؟ این طرف ها آمده ای؟

لبخند دلپذیر و راحت جوان هیجده ساله، علی رغم وی، شکل هجوی به خود گرفت. نگاه به سوی دیوار و سقف گونی گرفته کرد و بالرش محسوسی که در صدایش بود پاسخ داد:

— الاغ هایم را سر کوچه قنات نگه داشتم. یک دقیقه آمدم بینم تو در چه حالی. مگر توکل اینجا نیامد؟

بشرو دودل ماند چه جواب بدهد. از گوشه چشم نگاهی روی بارانداز انداخت. کتۀ سه گوش با انسان موبلند چادر به سری توی آن، در تاریکی سیاه عمق بارانداز ناپیدا و مانند گور خاموش و راز پوش بود. چراغ موشی را از سر دیوار برداشت و در حالی که دود غلیظش همچون فتیله ای توی هوا جامی ماند، با آن به سوی جلوخان آسیاب، محل وسیع نزدیک طویله و لانه مرغ که جای بار کردن الاغ ها بود گام برداشت. گفت:

— خروس دائی برای من در دسر شده است. امشب اصلاً نفهمیدم کی آمد و به لانه رفت. بله، توی لانه است. توکل، کدام توکل را می گویی؟
او هنگام غروب، واقعاً ندیده بود یا اگر دیده بود یادش نبود که خروس به لانه رفت. تخته سنگین و نیم تراشیده ای را که در اصل برای پره آسیاب بود از روی لانه برداشت و جلو در آن گذاشت. سیف الله تعجب کرد:

— توکل، مگر چند تا توکل داریم؟ همآبادی خودمان زاغی، صاحب باغ انگور، پسر خوانده دده بانو که شوهرش را الاغ لگدزد و کشت. پارسال با هم به کرمانشاه آمدید. او را دم گاراژ دیدم. الاغ هایم خالی بود. می رفتم بار بگیرم. امروز صبح در انبار غله، حواله ما را توقیف کردند. هر التماسی کردم و قسم و

آیه ای دادم فائده نداشت. برگشتم به صاحب آسیاب خبر دادم که بیچاره تا همین بعد از ظهر دوندگی کرد تا به من گفتند برو بارهایت را بگیر. هنوز نمی دانم حواله را خلاص کرد یا نه. بین راه که از گاراژ می گذشتم توکل را دیدم. حال تو را از من گرفت که آیا هنوز آسیاب سراب سعیدی؟ زنی همراهش بود.

بشو خود را به کوچه علی چپ زد:

— زنی؟ مادر خوانده اش را آورده کرمانشاه چکار. نکنه پیرزن را می خواد شور

بده!

گوشه لب سیف الله بالا رفت و دندان طلای او آشکار شد:

— نه، زنیکه جوان بود. چشم درشت، سفیدرو، موخرمائی که دنباله اش از زیر چارقد تا روی سینه اش می آمد. کنار دیوار نشسته بود و زل زل مرا نگاه می کرد. دماغ خمیده، صورت استخوانی و رزنگ پریده.

— مطمئنی که توکل بود. شاید زن گرفته، یا با دختری به عنوان نامزد آمده این ولایت که یکی را دوتا و دوتا را چندتا بکند. زنه را نشناختی؟

گوشه لب سیف الله همچنان بالا بود. هنگامی که در حال تعجب از زیر به بالا می نگریست، چشم راستش اندکی حالت چپ پیدا می کرد. توی راه هم که می آمد اگر هوا خیلی روشن بود همیشه یک چشمش را می قوچاند. گفت:

— من او را نشناختم. اما کاکاذبیح می گفت این ها که تومی گویی نشانی های دختر صغری رشته بر است که گویا توکل رفته و در خانه سارا پیدایش کرده است. بشرو، چراغ موشی در دست، با اطمینان تازه ای که هرگونه شک را از دل جوان هیجده ساله دور می کرد، از او روی برتافت و گفت:

— نه، توکل این طرف ها نیامده است. اگر زنی آنهم به این شکل و شمایل که می گوئی همراه داشت، این طرف ها می آمد چکار. مگر عقلش را گم کرده که بیاید این طرف ها. برو به کارت برس. الاغ هایت را سر کوچه زیر بار به امان خدا گذاشته ای و آمده ای اینجا، یک کاره تا فقط پرسی توکل کجا رفته؟ مگر از او پول و مولی طلب داری که می خواهی وصول کنی! یک وقت می بینی الاغت زیر بار خوابید. یا در این هوا و روزگار که گندم خرواری چهارصد تومان است، شیرخام خورده ای خری را با بارش جلو انداخت و برد.

سیف الله گفت:

— باری در کار نیست. الاغ ها خالی اند. بی وقت بود و دستم به جائی نرسید. گفتند برو بارهایت را بگیر اما انبار تعطیل شده بود. ماند برای فردا اول وقت. پس او اینجا نیامده. گمان نمی کنم پیش کسی دیگر از همآبادی ها رفته باشد.

نومید و شگفت زده، پا روی درگاهی آسیاب که یک پله بلندتر از کف بود نهاد و معطل ماند چه کند. دلش شور الاغ هایش را می زد، اما شرم داشت فوراً جا خالی کند. اگرچه بی مقدمه آمده بود، بی مقدمه نمی توانست برود. دو چشم افسون کننده با مردمک های درشت سیاه، و حالتی که انگار می خواست در او یک آشنای دیرین را بجوید و بجای آورد، پشت پرده ذهنش هنوز در وی خیره مانده بود. هرچه می کرد نمی توانست این صحنه را فراموش کند. پنداشتی به او می گفت، جوان، آیانی خواهی به من کمک کنی؟

او رفت. بشرو دم بارانداز برگشت. چراغ موشی را سر جایش گذاشت. با خود گفت:

— یک دروغ هم گفتم. خدایا توبه. دوستی و هم کلامی با آدم ناباب این ها را هم دارد. خوب بود توی رونماندم و از همان اول گفتم که نباید او را اینجا نگاه دارد. شامشان را می خورند و می روند. گربه چش وانکرده را هر جا دلش خواست و راحتش بود می برد. از من به در به جوال پنبه. ضامن کار دیگران نیستم که راهش می دهند یا نه.

گل بهار، توی کته بلند شد و نشست. سر کوچکش تا قسمتی از شانه، بدون چادرولی با چارقد، پیدا بود. بشرو گفت:

— جای ت ناراحت است؟ خوابت نمی برد؟

جواب داد:

— به راحتی خانه نیست. اما من خوابم برد. صدای آسیاب آدم را خواب می کند. خیلی خسته بودم. چند شب بود اصلاً خواب نداشتم.

— حالا خستگی ات در رفت؟

— تا حدی. کله ام داغ بود. شقیقه هایم می زد. بهتر شدم.

— نفهمیدی کی اینجا آمد.

— نه، کی آمد؟

— همان جوانکی که شما را دم گاراژ دیده بود. سیف الله پسر صفرعلی. سراغ توکل را می گرفت. اما من خودم را زدم به آن راه و از بیخ عرب شدم که اینجا آمده. خوب بود زود جا خالی کرد و رفت. تو او را نگاه کرده بودی؟

— مگه چیزی گفت؟

— می گفت زل زده بودی تو چشاش.

— خیال می کردم شاید تو باشی. اما او از من هم کم سال تر است.

از آن جهت که گندم توی موهایش رفته بود چارقش را گشود و در حالی که سر را کج گرفته بود بانگشت، طره طره موهایش را شانه کرد. به این سوی آمد. گندم توی گوشهایش هم رفته بود. چند دقیقه ای با حوصله و ظرافت پرنده ای که در آفتاب نیم گرم آغاز زمستان، لای پرهایش را با منقار می جوید، به این کار ادامه داد. با بی علاقگی ظاهری پرسید:

— توکل برمی گردد؟

بشرو گفت:

— برمی گردد و تو را می برد.

می خواست چادرش را که زیر بغل گرفته بود سرکند. روی گندم های کته جلوپیل پیلی خورد. دنباله گیسوهای بلند و مواجش در چند حلقه تابدار و رازگو، روی برآمدگی کوچک سینه اش آمده بود. گفت:

— آب می خوام. به من آب بده!

بشرو از میان آت و آشغال روی سکو، تنگ سفالی شکسته ای را برداشت. تکان داد، آب نداشت. ریگی یا خاشاکی توی آن صدا می کرد. وارونه نگاهش داشت نکند مارمولک یا سوسک یا حشره ای باشد. اما چیزی نبود. یا اگر بود افتادش را ندید. چشمه در انتهای زمین بوته زار بود. اما در این وضع صلاح نمی دید آسیاب را تنها بگذارد.

آب خواه لب تشنه که تردید او را متوجه شده بود گفت:

— می روم از لب جوی می خورم. شما زحمت نکشید.

صدایش نازک و حریرگون، و لحن بیانش احترام آمیز بود. بشرو پاسخ داد:

— نه، تو تا وقتی توکل نیامده نباید بیرون بروی. جلو آسیاب، محل عبور اهالی آبادی است. در این فصل که خرمن کوبی و کیشه^۱، آنها تمام شده، زیاد به شهر می روند و این وقت شب برمی گردند. تک تک می روند و دسته دسته برمی گردند. گاهی هم ویرشان می گیرد اذیت بکنند.

یک سوی سکوپله می خورد، و پس از گذشتن از دهلیزی باریک، زاویه پیدا می کرد و به پستوی جاداری منتهی می شد که کاهدان آسیاب بود. بشرو در تاریکی تقلا کرد و سنگ آسیابی را که یدکی بود و روی نرد به دیوار دهلیز تکیه داشت غلتانند. دریچه ای را که روی کف زمین بود گشود. نسیم خنک و مرطوبی بیرون زد که هوای تمام آن اطراف را عوض کرد. و صدای آب که با ناله ی کوبنده به پره ها می خورد و بعد آبخاری از قطره ها و پرخشه ها را قوسی شکل به جلو پرتاب می کرد، واضح تر و بلندتر از آنچه قبلاً به گوش می رسید، شنیده شد. خم شد و تنگ سفالی را پر کرد و به دست زن که آمده بود و او را می نگریست داد. گفت:

— آب چشمه نیست. اما موقع شب از آب چشمه بهتر است.

شعله چراغ روی بارانداز در اثر جریان هوا جان گرفت. پنداشتی می خواست پرواز کند. بعد آرام شد و فقط به چپ و راست موج می خورد. دودش کمتر و روشنائی اش بیشتر شده بود. بشرو، دریچه را که از ورقه آهن ضخیم بود بست و سنگ را سرجایش روی آن غلتانند. گل بهار گفت:

— چرا آن را می بندی. باز که باشد هوای خنک می آید. روح آدم تازه می شود. بشرو گفت:

— هوای خنک می آید. دزد هم می آید. ارباب دستور داده که این دریچه باید همیشه بسته باشد. در دل تابستان که از گرما چشم آدم به کله سرش می رود آن را باز نکرده ام. اگر بوبیرند که این دریچه باز است، یا اینکه بسته است ولی سنگ رویش نیست، از زیر آسیاب که دوزاغه می گویند، می آیند و هرچه هست و نیست می برند.

۱ — کیشه، حمل غلات و کاه و کلش از خرمنگاه به انبار است.

چشم‌های کشیده زن گرد شد:

— از توی آب؟

— بله، از توی آب. مگر دزد از آب می‌ترسد. حتی زمستان می‌آیند که آب از

یخ سردتر است.

زن، حالا که چرتی زده و خستگی‌اش تا حدودی در رفته بود، بی‌میل نبود کار آسیاب را که قبل از آن هرگز در جایی ندیده بود ببیند. خجولانه گوشه‌ای از پرده را کنار زد و بی‌آنکه داخل شود، سنگ را که به طرز شکوهمندی می‌گشت، و در هر دور از گردشش نواری از آرد را بیرون می‌ریخت نگاه کرد. به جز طوقه آهنی دور آن که به سیاهی می‌زد، غبار آرد همه چیز آن فضای بسته را کفن‌پوش کرده بود. از برخورد طوقه با سنگ زیرین، جرقه بیرون می‌زد. بشر و توضیح داد:

— سنگ روئی سائیده شده و به طوقه رسیده است. این بار که می‌آیند تا آن را

عاج بدهند می‌گویم طوقه را بالا بزنند.

زن با همان تعجب پرسید:

— آسیاب را عاج می‌دهند؟

بشر و توضیح داد:

— سنگ‌ها در اثر گردش یکی بر دیگری سائیده و صاف می‌شوند. و هنگامی

که صاف شدند، گندم را عوض آرد کردن، فقط له می‌کنند که به درد بلغور هم نمی‌خورد. دست کم هفته‌ای یک بار باید عاجشان داد که فردا نه پس فردا نوبت آن است. این ولایت می‌گویند «تیز کردن»؛ اوسای پیری هست که با تیشه‌اش می‌آید و تیزشان می‌کند. ارباب هم در همین روز می‌آید بالا و به حساب‌های هفتگی و کم و زیاد کارها می‌رسد. سنگی که روی دریچه دیدی، آن قدر سائیده و نازک شده که به درد کاری نمی‌خورد. برای وقت‌های کم‌آبی که قدرت آسیاب پائین می‌آید نگهش داشته‌ایم. چندسالی زیربوده و بعدر آمده؛ و حالا وظیفه‌اش منحصر شده به نگهداشتن دریچه در مقابل دزد یا افراد مزاحم.

— از این که حالا کار می‌کند بزرگتر است.

— نه، هر دو یک اندازه‌اند. سنگ در حال گردش کوچکتر به نظر می‌آید.

وگرنه هر دو یک اندازه‌اند.

هنوز زود بود که از توکل خبری بشود. گل بهار پرده را رها کرد و روی سکو
 بد. حالا خودمانی تر شده بود. دوباره آب خورد. گفت:

— توی آبادی، یادم می آید خانه ما سرراه بود. پدرم رفته بود و ماشبها
 می ترسیدیم. همسایه ها پیشمان می آمدند و برای اینکه خوابمان نبرد قصه
 می گفتیم. مثل و چیستان می گفتیم. او چیه چیه؟ اسب سفید بالدار. اولین بار مادرم
 بود که پرسید. هیچ کس ندانست جواب چیست. دالان دراز ملامباقر، قرقر می کنه تا
 ام آخر. ما این را می دانستیم که قلیان بود و ازنی دراز باریکش قرقر می کرد. اما
 سب سفید بالدار؟ سفید است و می خورد جو، همیشه هست در حال دو.
 می پرسیدیم همیشه؟ می گفت آری همیشه، شب و روز یک دقیقه قرار ندارد. برای
 اهنمائی بیشتر سرش را یک وری می گرفت و اضافه می کرد، البته اگر گندم هم به
 و بدهند می خورد. مردمان فقیر به او جومی دهند دولت مند ها گندم. و در حقیقت،
 خوراک اصلی اش گندم است نه جو.

حالا حی و حاضر، که دارد پرواز می کند. اسب سفید بالدار. برکت بکند
 لاهی! هیچ وقت ندیده بودم. توکل می خواهد مرا کجا ببرد؟ مگر توی این شهر
 کسی یا جایی را دارد؟

بشو و گفت:

— اگر نداشته باشد مجبور است پیدا کند. تورا برداشته و از ولایت به اینجا
 آورده؛ پس باید جایی داشته باشد. اول چاه می کنند بعد منار می دزدند.

آن دو از نگاه کردن در چشم های همدیگر پرهیز می کردند. زن مج مج کرد:
 — من به خاطر او نیامدم. مگر به تونگفت؟

بشو پشت به او کرده بود. سر به زیر و شرمبار پاسخ داد:

— به من گفت آمده ای مرا ببینی. جمال جمال عنتره، هرچه نبینی بهتره!

مگر خواب مرا دیده بودی که به فکرم افتادی؟

گل بهار چارقد سبک توری اش را بدون اینکه از زیر گلو گره بزند روی سر
 انداخته بود. دنباله ای از گیسوانش را که با بخشندگی طبیعی در معرض دید بود
 روی انگشت لوله کرد. مثل این بود که با خود حرف می زد. گفت:

— آری، خوابت را می دیدم. هر روز و هر شب به فکر ت بودم.

بعد افزود:

— از اینکه همراه او آمدم ناراحتی؟ شاید اگر تنها می آمدم بهتر بود. ولی جاییت را نمی دانستم. سفر نکرده بودم و راه و چاه را بلد نبودم. اصلاً نمی دانستم به این شهر آمده‌ای.

چیزی در قلب جوان بیست و چهار ساله به تپش آمده بود: عشق، که بزرگترین تملق است به روح آدمی. خصوصاً جوان ساده و زن ندیده‌ای که در اولین سال‌های شکفتگی و نوش و نیش زندگی است. تند به سمت وی برگشت.

— ولی، ولی، آخه بین ما هیچ

زن، که معلوم می شد عادت به تند صحبت کردن ندارد با ملایمت و ظرافت دلچسبی که یک خانم خانه دار لباس ابریشمی اش را تا می کند و توی بقچه می گذارد، میان حرف او دوید:

— نه، نگوبشرو. پس من توی این دنیا به امید کی زنده باشم. پدرم رفت تا بعد از پیدا کردن آب و زمین در آبادی‌های دیگر، برگردد و ما را هم ببرد. به دستور کدخدا یا نمی دانم کدام مالک، او را از مائیزان بیرون کردند. می گویند پدر تو که پاکار آبادی بود این کار را کرده بود.

بشرو با حیرتی که لحظه به لحظه افزون می شد او را نگاه می کرد. گفت:

— حالا آمده‌ای بگویی چرا پدر من به دستور کدخدا یا هرکس یا ناکسی آن کار را کرد؟ آمده‌ای انتقام بگیری؟

زن جواب داد:

— نه، این موضوع حالا برای من بی اهمیت است. انتقام چه معنی دارد. این حرف چیست که می زنی. من فقط آمده‌ام که تو را ببینم. اما حالا مثل این بود که ندانست دیگر چه بگوید. بشرو گفت:

— پدر تو، زیر جوباره‌ای که از آب قنات بود لته زمینی داشت که وسط زمین‌های کدخدا یا آن مرد بود. یوئجه می کاشت و بعد از هر درو، ته چین آن را اجاره می داد برای چریدن گاو و گوسفند یا اسب و الاغ، که زمین‌های کدخدا یا آن مرد را که چغندر کاشته بود خراب می کردند. بعد گویا آن راه آنها فروخت یا با زمینی در جوزان عوض کرد. دقیقاً یادم نیست چکار کرد. ولی به هر حال با میل و

رضای خودش به جوزان رفت. می توانست شما را ببرد اما نبرد. گویاپای زن دیگری به میان آمده بود. حتی یادم می آید که در جوزان مشغول درست کردن خانه بود و از پدر من چوب برای سقفش می خواست.

گل بهار، دوباره گفت:

— این موضوعات حالا برای من هیچ اهمیتی ندارند. نه خواهرم نه مادرم. هیچ کدام را نمی دانم کجا هستند. چند سال در آن خانه شب و روز چشمهایم به در بود که کی برمی گردند و خبری از من که تنها و بی کس مانده بودم می گیرند. آیا آنها مرده اند؟ زنده اند؟ کجا هستند و چکار می کنند. اصلاً شاید با هم نباشند و هر کدام سرنوشت جداگانه ای پیدا کرده اند. بهر حال حالا برایم مهم این است که خودم را حفظ بکنم. دست به چادرم و روی چارقد سرم بگیرم که باد نبرد. تعجب نمی کنم که مرا به یاد نیاوری. غروب ها که از دشت برمی گشتی از در خانه ما که راه عبور همه بود می گذشتی. اما سربالا نمی کردی ایوان ما را نگاه کنی. مادرم همیشه می گفت بشرو نجیب ترین جوانی است که تا به حال دیده ام.

بشرو، از لحن گفتار او قطره اشکی را که بین مژگانش آمده بود و نمی افتاد تشخیص داد. آوارگی، داستان عمومی همه روستاهای ملایر بود و کار به زن و مرد، پدر و پسر، یا مادر و دختر نداشت. مانند بیماری طاعون، ناگهان بر سر خانواده ای فرود می آمد و همه آنان را از پا در می آورد.

سایه سیاهی جلو در آسیاب را که باز بود سد کرد. مردی به هیئت گدایان آخر شب که از چاله ها بیرون می آمدند و دور کوچه ها به گشت می افتادند، با قامت بلند و اندک خمیده که با وجود خمیدگی، از شان به بالایش پش شب سرد دیده نمی شد. داد زد بشرو!

گل بهار، وقت نکرد روی بارانداز برود و میان کته پنهان شود. همان جا در سکنج تاریک سکو کز کرد و چادرش را همچون پرده ای روی خود کشید. بشرو به سرعت پیش دوید. هردو بازو را مانع وار به دوسوی چهارچوب در گرفت. پرسید:

— هان، قلیج، مرا ترساندی. چکارم داری؟

مرد، بازوی وی را کنار زد و به درون آمد. پالتوش را که روی انداز شب و

زیرانداز روزش بود، عاریتی بردوش انداخته و از زیر آن، دو دست را به پشت گرفته بود. قامت خمیده اش در این حالت خمیده تر می نمود و اطراف را نگاه نمی کرد. جمجمه استخوانی زمختش با شقیقه های فرورفته، کله اسبی بود که به منظور تاراندن پرندگان توی کشت زار علم می کنند. راهش را گرفت و یک سر به قسمت سنگ رفت. پرده را کنار زد و گفت:

— تیشه ات را آورده ام.

بشرو گفت:

— تیشه را تو برده بودی؟ چند وقتی بود نمی دیدمش. خیال می کردم موش ها آن را خورده اند.

مرد با قیافه سرد لیکن دوستانه اش افزود:

— یک روز که از این طرف رد می شدم دیدم در آسیاب باز است و تونیستی. شاید رفته بودی توی باغ دنبال چغ چيله. برای اینکه درسی بت داده باشم گفتم چیزی بردارم و ببرم.

لهجه او گُردی غلیظ از ته گلو بود. اما بشرو کاملاً می فهمید. جواب داد:

— از این درس ها زیاد به من داده ای. با این تیشه پایه آسیاب را می کوبم که مربوط به نرمی و زبری آرد است. چون دیدم موش خور شده و پیدایش نیست از لب جوی یک سنگ آوردم.

پایه، عبارت بود از گرده چوب بلندی که یک سرش به طور عمودی و نیمه آزاد از زیر آسیاب به خرک مربوط می شد که چرخ روی آن می گشت. و سر دیگرش از بالا توسط گوه هائی در وضع ثابت قرار می گرفت. چنانچه آرد نرم تری مورد نظر بود، یک گوه را شل می کردند که سنگ روئی نشست می کرد و صدایش خش بر می داشت. برای داشتن آرد زبرتر، گوه را می کوبیدند که سنگ یک پرده هوا بر می شد و سرعت بیشتری می گرفت.

مرد، تیشه را که دسته صیقل خورده ی کوتاه داشت، کنار پایه گذاشت. در حالی که دو دست را همچنان پشتش گرفته بود، خاموش و توطئه گر، بی آنکه اطراف و یا روی سکورا نگاه کند، راه آمده را برگشت.

بشرو که هنوز از بهت این دیدار ناخجسته بیرون نیامده بود، نفسی کشید و

خطاب به زن گفت:

— خدا به ما رحم کرد که تو را ندیدم. این مرد باغبان باغی است که تویش بودی. شب‌های سرد زمستان تا صبح روی این سکو پلاس است. از باغ، شاخه‌های خشک می‌آورد و توی تنور می‌گذارد. شاخه‌های تر هم که با اره از درخت می‌برد توی آن هست. در یک ساعت، آسیاب از گرما جهنم می‌شود. آن قدر گرم می‌شود که خر توی طویله عرق می‌کند. ارباب سفارش کرده به او کاری نداشته باش و وجودش را تحمل کن.

گل بهار، در سکنج سکو، هنوز جرأت نمی‌کرد برخیزد. چانه‌اش را به زانویش تکیه داده بود و چشم‌های زیبایش می‌درخشید. از سر همدلی پرسید:

— با تو خوب است. مگر نه؟

بشو و گفت:

— بد یا خوب، فعلاً با من روی خانه دوستی است. آدم تودار عجیبی است. دور نیست تو را دیده ولی خود را به ندیدن زده است. می‌رود روی بام و از روزن، یعنی کتاباجه، حرف‌های ما را گوش می‌دهد. چون می‌داند دخ، دخ، دختر خوبی هستی، حر، حر، حرف مرا می‌پذیری و همین فردا به ملایر برمی‌گردد. اینجا در ولایت غربت چه کسی از تو ایست می‌کند. حتی اگر بخواهی کار بکنی و با دسترنج خودت از راه حلال نان بخوری، تا پشت و پناهی نداشته باشی پلت آن‌ور جوی است. یک دختری زن که از خانواده و خانمان خود بریده است، علفی است که از ریشه بیرونش آورده‌اند، زود می‌پلاسد و خشک می‌شود.

گل بهار فوراً گفت:

— کدام خانواده، کدام خانمان؟ پس تو حرف‌های مرا نشنیدی.

— چرا، شنیدم. اما تو در میان صد ملایری مشغول به کار این ولایت، ندیده نپرسیده دست روی کسی گذاشته‌ای که —

آمدن توکل، رشته این گفتگورا قطع کرد. خریدهایش را که کرده بود روی سکو گذاشت. و با اینکه تشنه‌اش نبود تنگ سفالی را برداشت و قورت قورت شروع

کرد به نوشیدن.

بشرو و گل بهار هر یک از سوئی بی سخن نگاهش می کردند، و هر دو با هم

دردل یک فکر داشتند:

— آیا می شد به این مرد اعتماد کرد؟

نان و پنیر و انگور، به اضافه مقداری دنبلان تازه گوسفند، این بود آنچه که توکل از شهر خریده و آورده بود. در میان جرعه‌های آب، خطاب به دوستش گفت:

— باز هم بگو توکل آدم بدی است. اگر زغال توی دستگاہت پیدا بشود پولم را هدر نداده‌ام. دم لواش پزی معطم کردند؛ وگرنه زودتر آمده بودم. نگاهی خندان به گل بهار کرد و از شکفتگی او و رنگ به جا آمده‌اش در دل شادمان گردید. از چارقند نیم گشوده و آزاد روی سرش، و دسته موهای بخشنده‌ی اطراف گردن سفیدش، و بین این موها، طوق غرورمند زیر گلپوش که خوشحالی و تسکینی را می‌رساند. حس کرد که با بشر و حرف زده است. گرچه گمان نمی‌رفت زیاد، لیکن به هر حال با هم حرف زده بودند. بشر و از دیدن دنبلان‌ها با اینکه می‌دانست خوردنش از نظر شرعی جائز نبود، دهانش آب افتاده بود. گرسنگی را تا مغز استخوانش حس می‌کرد. گفت:

— توی کدام آسیاب است که زغال پیدا بشود. چیزی خریده‌ای که خودت باید خام خام بخوری. اتفاقاً چون امشب دنبال آب نرفتم، چوب و چيله‌ای هم که بشود آتشی گیراند نیاوردم. مگر اینکه مثل دانی رضا بیفتم به جان تیرهای سقف. اگر البته سرتیر بریده نشده‌ای پیدا بشود. خانه خمیر، حتی دسته بیل و تیشه را تا نصفه بریده و زیر اجاق گذاشته است. توی آسیاب، هیچ وسیله چوبی پیدا نمی‌شود که سالم باشد. بیل‌های امانتی باغبان‌ها را که زمستان اینجا گذاشته و بعد در موسم بهار آمده بودند ببرند برای اسپار، هر کدام به طور مساوی دو وجب

کوتاهتر به آنها برگردانده بود. هنوز که هنوز است دست از سر این آسیاب بر نمی دارند. و هر بار که مرا می بینند لغز بارم می کنند.

توکل، هنگام آمدن، چند ترکه بید از یک درخت کنده بود. با دندان پوست یکی از آنها را کند. طعم تلخ آن زبانش را آزرده. گفت:

— تو با این ترکه ها کار سیخ کباب را بکن تا من برایت زغال بیاورم. اگر بیاوردم اسم توکل نیست. روزهای جمعه، حتی وسط هفته، خانواده های شهری با بساط چای و دیگ و دیگ بر، از سر صبح هجوم می آورند زیر این درخت ها. دیده ام که چه قشقرقی می شود. عصر که جمع می کنند و می روند، توی اجاق هائی که درست کرده اند همیشه زغال نسوخته یا نیم سوخته هست.

بشرو، انگور را توی لانجین که ظرف سفالین لعاب داری بود بزرگتر از بادیه و کوچکتر از تغار ماست ولی کاملاً شبیه آن، ریخت و با آب تنگ شست. سرگرم پوست کندن ترکه های بید شد که غلاف وار بیرون می آمد و سطح مرطوب و اندکی لیز و سفید آن که برجستگی های دانه ای شکل ریزی داشت ظاهر می شد. توکل در مدتی کمتر از ده دقیقه به قدریک کومه زغال از زیر درخت ها جمع کرد و آورد. کنار سکوی درون آسیاب، اجاقی درست کرد. از یک چراغ هوشی نفت رویش ریخت و آتش را علم کرد. بشرو، آمدن سیف الله را به وی خبر داد. مرد گفت:

— به خاطر خوردن هم که شده، اگر می خواهیم شریک پیدا نکنیم بهتر است در آسیاب را ببندیم.

بشرو گفت:

— از گرما می پزیم. آردی که از زیر سنگ بیرون می آید داغ است و هوا را گرم می کند. من عادت ندارم در آسیاب را ببندم. از این گذشته، الاغ ها بیرون اند. می آیند آنها را می برند. حتی از افسارشان که کلگی ساده ای بیشتر نیست و قیمتی ندارد نمی گذرند. دزدی در این ولایت یک نوع عادت شده است. آه، یادم آمد که توی آسیاب نمک نداریم. یک هفته است هرگوشی که بار گذاشته ام بی نمک خورده ام. هر چه به این یک وجبی می گویم از شهر بیاورد، یادش می رود و نممی آورد. سرش با دمش بازی می کند. خدا روزی ما را به دست کلاغ داده! دنبلان بدون نمک مزه ندارد. توی آخور الاغ ها، تیکه ای انداخته بودیم که زبان

می زدند. هر چه گشتم پیدایش نکردم. گویا همه را لیس زده و خورده اند.
توکل گفت:

— با نمک خودمان می خوریم. شکم گرسنه این چیزها را نمی فهمد.
به زودی دود و دمی تمام آسیاب را فرا گرفت. گل بهار، یک نان لواش را که
بزرگ بود و نرم، چهارتا کرد. سهم دنبلان خود را که بشرو با یک سیخ به دستش
داد لای نان گذاشت و رفت روی بارانداز که جایی خنک و نسبتاً امن بود.
گفت:

— اگر به خاطر من است شما ناراحت نباشید. هر وقت سایه ای جلو در پیدا شد
سرفه بکنید، من توی کته عقبی قایم می شوم.
توکل، از شادی و یا سبکحالی زن که پرده سکوت و بی زبانی را از خود دور
کرده بود به نوبه خود شادمان بود. سرفه ساختگی کرد که معلوم بود سربه سرش
می گذاشت. گالش هایش را که جلوپله بود به او داد و گفت:

— مدرک جرم را پیش خودت نگاه دار، و ضمناً مواظب باش دنبلان را با
چوبش نخوری. من و تو یک شب اینجا مهمانیم و صد سال دعا گو. یک شب
درجائی ماندن، این باباننه ها را ندارد.

با این گفته به سوی در آسیاب رفت و از روی لانه مرغ، چیزی را که لای
روزنامه پیچیده شده بود برداشت. هنگام ورودش به آسیاب، بشرو دیده بود که
بسته ای را روی لانه مرغ گذاشت. فکر نمی کرد بطری مشروب باشد. در این موقع
چشمش با بدگمانی شدید دنبال او بود. گفت:

— حدس می زدم که دنبلان را بی خود نخریده ای. درش را باز نکن.

توکل که شادابی روحیه اش را بازیافته بود، هیجان زده گفت:

— حیف است رفیق که آدم یک چنین شبی را بدون مشروب سر کند.
نمی بینی کی روی بارانداز نشسته است و چشم های درشت سیاهش از توی
تاریکی روشنائی را می پاد. او می خواهد که سرش را گرم کنیم. یک شب
مهمان است و صد سال دعا گو. ما که توی دل او نیستیم و نمی دانیم. شاید
خواست فردا به ولایت برگردد. من دست زوری رویش ندارم که نگهش دارم. آه،
اصلاً به صرافتش نبودم. ناگهان یادم آمد که دوستی هم این گوشه ها دارم.